



	کتابخانه مجلس شورای ملی
	اسم کتاب: قسط از کمال نامه
مؤلف: خواجهر کریم	موضوع تألیف: در سیر و سلوک
مؤنه ۱۳۰۲	شماره دفتر
	۲۵۹۴
	۳۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

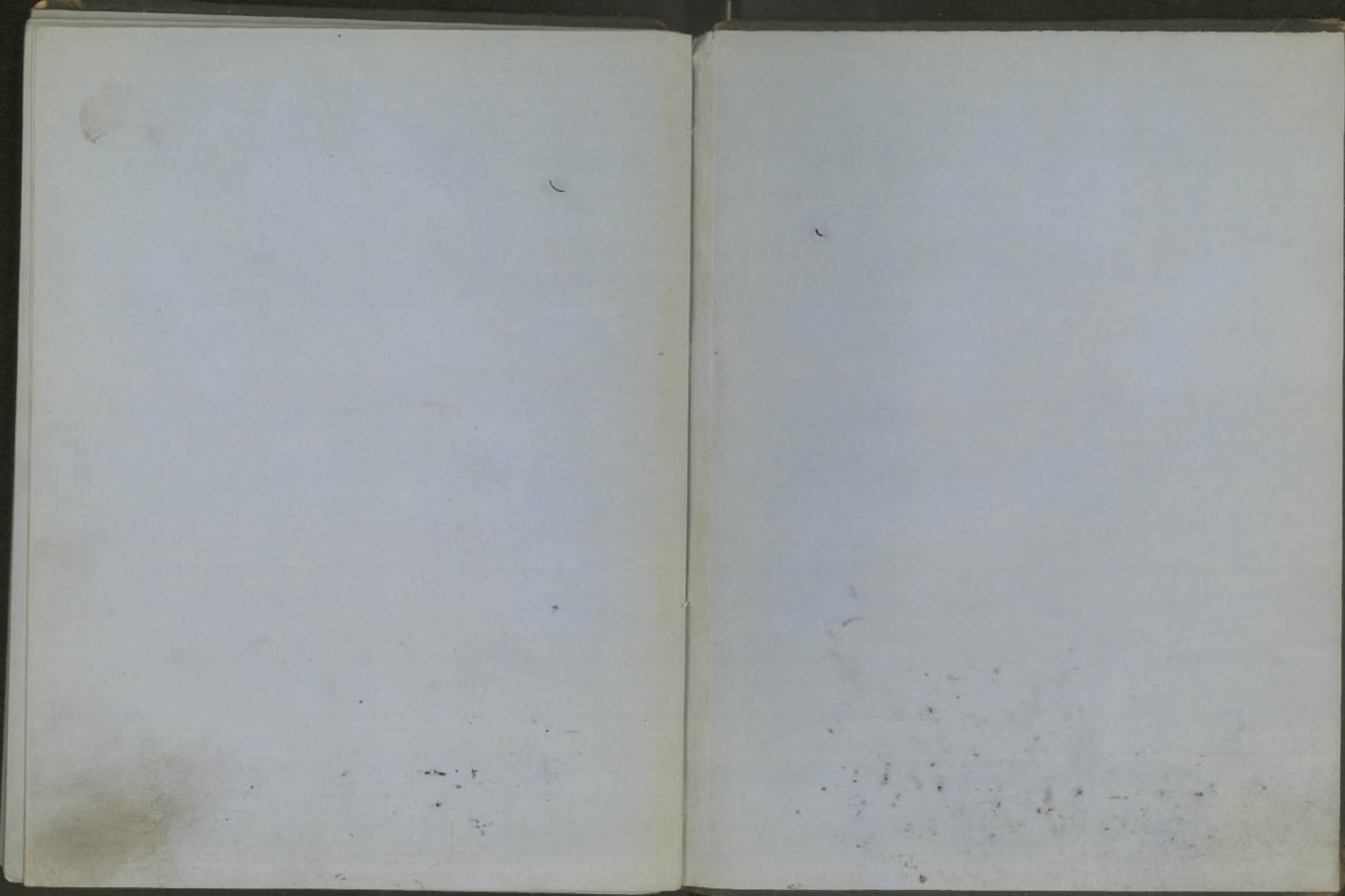


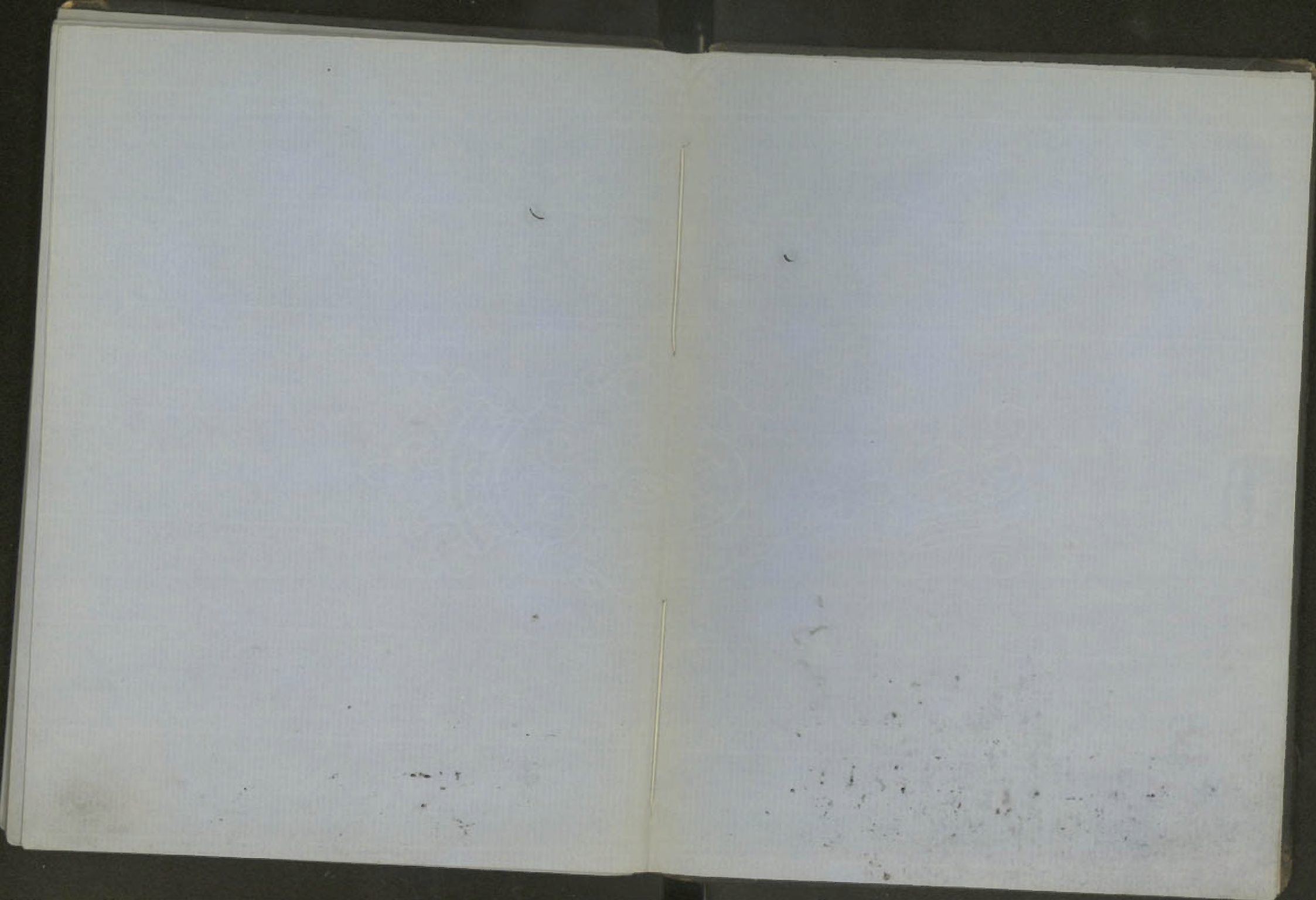


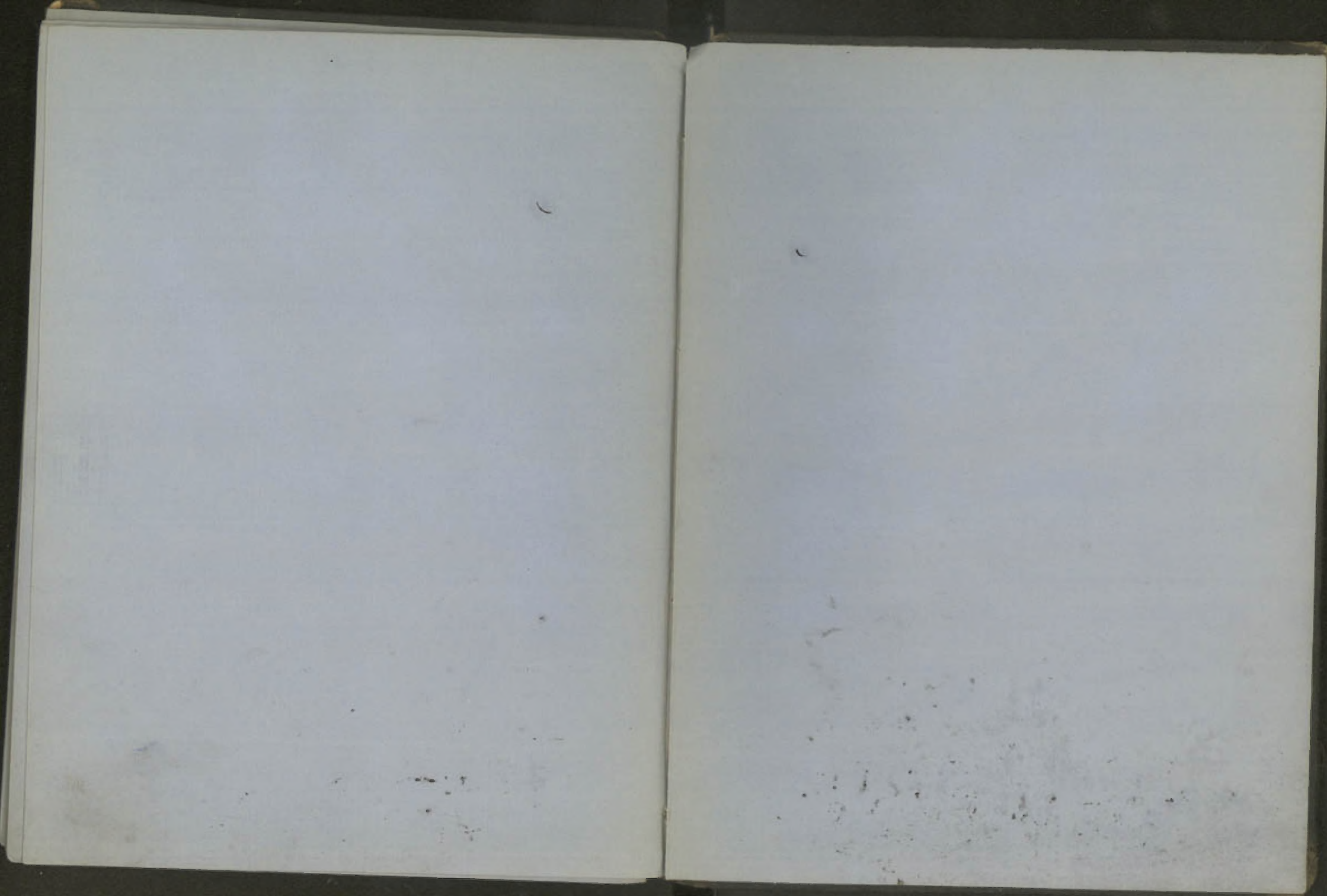
کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	قستری از کمال نامه
مؤلف	خواجهر کریم
موضوع تألیف	در سیر و سلوک
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۲۵۹۴
	۴۲۴

بازدید شد
۱۳۸۱









بازدید شد
۱۳۸۱



قسمت از کمال نه خواجی
دینار روضه و انوار شسته

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۳

هذا کتاب روضه الانوار من کلام خواجی کرمانی قدس الله
سره الیغیر
بسم الله الرحمن الرحیم

در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود و مطلوب حقیقی	دوش چون پرچم از رق پوش
دل نلی کشید بر سر دوش	زلف ظلمت ز صبح تاب گرفت
چشم اختر ز اشک آب گرفت	سبز ز افلاک پراز گل شد
جرعه دان افی پراز گل شد	چرخ سرکشته دامن نجاب
کرده بردانه نای در خوشاب	

تیره شب راز مهر بدین سیر
اشک سیار کشت دامن
چند و آن

هند وین سر زنجیر بر کردند	طاس پروزه بر کمر کردند
بر فلک غم بر تنی بستند	وز غمق پرده بر افی بستند
مصریان از فرار کوه بر میل	در فکندند خویش را در میل
کوه بر قشدرت نوز زین	شد روان مهد ماه قله نشین
محل شاه چین رسید ثپام	خشت زرین در او قمار بام
عالم از نافه نیفه پر کرده	درج افلاک بر ز در کرده
ز ورق اتشن قشاده دیر	واخران چشما کشاده ز خواب
شرقیان چشم خیره بر بسته	غریبان زلف سیه بر بسته
با در بجان بنیم روحانی	دمبدم کرده غمبه افشانی
شیخ منجوار کان فرو مرده	غم خوشنواره دل تنی کرده
دل ساغر ز باده بکر فته	مطربان رفته سائن حشه
بزم دردی کشان زیاده خبر	چشم تسان ز عکس باده پیر

من برون آدم ز میخانه
 جرحه در درویشیده
 داو زلف سیاه یار ز دست
 در خرابات عشق مست و خراب
 عقل مرشد به پیش باز آمد
 چون مراد دست لایستقل
 موی کردی سپید روی ساه
 تا یکی خون خم بکاسه خوری
 ترک می کن که خون خود خوروی
 با جو انان حریف پر معان
 کر شابی غمان از این ظلمات
 ز ورق دیده ام در آب افتاد
 رنج خون جسم ز پیمانه
 خرقه پر در پوشیده
 رفته سر رشته قرار ز دست
 کرده جان را فدای جام شراب
 وز سر راه من نه از آمد
 کشت کای بی خاط بی حاصل
 سر موی نکرده روی بر راه
 چه بری آب رخ بکاسه کری
 بگذر از باده کاس خود بردی
 وز تو پر معان رسید بجان
 کی رسی چون خضر باب حیات
 آتشم ورد دل کباب افتاد

روی در کعبه دل آوردم
 لاشه عقل در وحل مانده
 سب و پوچ من فدا و بشام
 جان به بت المقدس توجید
 چون سر از بند حبس بر کردم
 ساکن کعبه وصال شدم
 عشق را شور سرمدی بر سر
 از فضولی فضل بسته نجات
 دل پر انشم معام حسیل
 راه میرفتم و دل از ره دور
 من خاکی نهادنش ناک
 بر سر خاک جای خود دیدم
 تن و جان نیم سهل آوردم
 بجای عشق بر فلک رانده
 به بت احرام را احرام
 زده با قدسیان دم از تجرید
 دست با کوه در کمر کردم
 طایف کعبه حلال شدم
 عقل را راست پنجدی در سر
 علم شوق برده بر عرفات
 کشته جان در طریق عشق سیل
 می نهادم رخ و رخ از شه دور
 کفتم اول محیط نقطه خاک
 خاک را خاکپای خود دیدم

نقش خواجوز دل فروشتم	وزره پنجدی فروختم
کفتم آن کوی بی سوارا آن قدم دار پای بر جارا	

رسیدن سالک که عبارت از نفس مستحکم است و سوال از آن

ای باط سبط تو قلمون	ساحت بارگاه تفلطون
شارع رهبر وجود و عدم	مطرح نور آفتاب و تدم
منزل کاروان عالم غیب	دامن شش موقع نجیب
مسکن ساکنان کون و مکان	بهره کمان دور زمان
شاه راه قوافل اسجاد	صحن بستان سرای کون فواد
چمن لاله برکت باغ وجود	نافه اسوان راغ وجود
سیرت شیر خنده و مشرق	هفت نوک تیر بارق برق
ورق روزنامه ایام	طبق کارخانه احبام

روضه خلد آدم از پاکی	وزادیم تو آدم خاکی
چرخا کرده مرکز تو مدار	ز ایران بنجوم را تو مدار
کنج ارواح را توئی کنجور	ملک اشباح را توئی منشور
اتش طبع را توئی کانون	وز تو اعراض خلق را قانون
عابدان سپهر امحراب	ظایران وجود را مضرب
تو چه شای که اب افرست	سایه آفتاب بر سرست
جوشن بحره در برت منیم	منقصر کوه بر سرست منیم
که رخ روز را حجاب شوی	پرده روی آفتاب شوی
چون تو یک مادر سه فرزندی	دل چه در مهر شوهران بندی
عهد عیسی مرمت خوانند	روضه روح اوست خوانند
بردلت کر زنده باریش	وز کذا مرث غباری ش
دورم از ره بگو که راه کجاست	راه دولت سرای شاه کجاست

مارخواه از این گروه برار
مرکش را از این وصل بدار

جواب دادن خاک بر سیل اضطرار و شارت بجانب آب

خاک دخت بر زمین افتاد	لرز زه اش بر دل خیر افتاد
گفت از خسته کان دوامطلب	کنج فارون ز می نوامطلب
سراب از سراب میجوی	ز من تشنه آب میجوی
بافونم چه ادا می بر باد	بفونم باد خواهی داد
از من پایی بسته دست بدار	از سرم بگذر و مرا بگذار
نه مرا پایی آنکه گیرم کام	نه مرا دست آنکه گیرم کام
پایم از آب دیده بین در کل	بارم از دست خویش بین در کل
من که افتاده ام بدنیان	چون توانم ترا که گیرم دست
از کسم چون امید یاری میث	حاصلم جز امید واری میث

بروای من غمار میداشت	سرم آنخاکه مای کمر داشت
کشته باد آنکه او هلاک تو میث	بر سرش خاک بر که خاک میث
هر چه خواهی که در نظر یابی	بلب آب شو که در یابی
چون بد نیکنه خاکساری کرد	اب رویم نبرد و یاری کرد
سایه بان بر کنار آب زدم	وز دل آفتاب تاب زدم

کردم از دیده خون دل جاری
گفتش با بصر شمع و زاری

رسیدن سالک باب و صفت او و سوال از عالم تحقیق

ای روان بخش خاکیان چنین	رو نمازک وجود سیمین تن
از جای تو ساقیان سحاب	رسیده حامی باده ناب
هست دولت ترانه تولید	مرکز خاک و لطف توحید
بی وجود تو نیل مصرع اب	بی کوکب رفرا ت و دله خراب

روشنی طرف بوستان از تو
چشم روش و لان طرف چمن
محبتی خاک اسی مبارک پی
همه سرسبزی بهار ازنت
هرگز از ما را غبار مباد
از غبار هوا تو شونی پاک
در بهار ان روی سوی گلزار
پای چون در میان باغ نئی
نوح طوفان روزگار تو دید
بوستان از تو شد زو آزاره
کیدم از چشم ما حید انوشی
زورقم من در آب و ساحل دور
فالب خاک را روان از تو
بجال تو می شود روشن
و من الما کل شبی حتی
سرخ رویی لاله زار ازنت
بر دل نازک تو بار مباد
حله جو ریان روضه خاک
می کلبودی بدست بهار
از سمن در چمن چراغ نئی
یونس آن محبت از کد تو دید
جو پار از تو شد پر آزاره
از چه روی و سیکر مانوشی
لا شد ام در غلاب و منزل دور

بکرم تشنه و جان پر آب
رحمت خواجو کجوی امید آس
آب نازک مزاج سرو چمن
دلم افسرده و روان در آب
سخت لطفی سوی چشم آس
با من خسته دل نکرد سخن

جواب دادن آب بر پسل اضطراب و عدم اختیار
و اشارت بجانب

بگذشت از من و مرا بگذشت
چون سر شکم پدید بگشاد
حد چون از ما جدا داری
سپیل گم را ن که آب من روی
ناله ام من و ترک غوغا که
اب چشمم نگر بود شده
کر چه حکم روان شده بر جان
چشم بای مرا فزات انگاشت
که تو تا کی مرا دبی بر باد
ر سرم بگذر از حیا داری
قصه کم جوان که خودم کردی
کریه ام من و راه صحرای که
بچه بزرگ بچه فرو شده
روی بر خاک دارم از دل لگ

چهارا کشاده ام شب و روز	سر بصر انداده ام شب و روز
میروم کرم و اشک میرانم	نیز غم موج و روده می خوانم
پایم از اشک میرود در کل	دمدم نک نیز غم بر دل
راه پروان شدن نمی سپنم	چاره خوشتن نمی فکرم
همه فریاد من ز فریاد است	و آنکه فریاد رس بود باد است
چون من این ماجر اشیدم ازو	شرط دل را بخرانیدم ازو
در کشته شتم ز آب تر دیده	ساختم باد را که ز دیده
همه ده کاروان مشک تار	در نفس در رسید باد بهار
دل ز بوی روان باد برش	جان پر آتش ز یاد برش

خون دل خویش را بیا بداد
کشم از آتش جگر بیا بداد
رسیدن ساکت بیا و صف او سوال از عالم تحقیق

ای تق ند نوحه و س چمن	بایقه از تو سکه سیم سخن
آتش افروز کارگاه نبات	تو و سر چشمه خضر و آب حیات
رخ گلبرگ را تو پرده کشای	زلف شمشاد را تو حلقه ربای
فوش خاک سطرافوش	سلج آب محیط را ثفاش
رایض باد پای سرکش آب	کاسه گردان ز کس سیراب
محضات بر سحر محرم	صبح غنیمت سیم را بدم
نارون در چمن چان از تو	واتش روی ارغوان از تو
از تو در تاب میرود سبیل	در سبک روحی تو خند گل
تو کنی چشم چشمه را روشن	تو زنی تحت لاله برکاشن
کو را های نبات ز تو آب	طربامی بنفشه را ز تو آب
ز کس می پرست را پوست	قدح زر نمی تو بر کف دست
لاله کوست جام کلکوست	از تو دایم دلش پراز خوش

جدول آب بر ورق تو کشی
تو بهی دل به غنچه و لنگ
تو بهر صورتی که برخیزی
چه دمی ابروی خاک بیاو
میزنی دم ز مشک تا ناری
خبر که غنچه در چمن تو زنی
تو را می نسیم پراهن
مرجا ای طلب رنجوران
از تو بوی بهار می شنوم
نفت و لپذیر می یابم
جز سر آب می منزل تو
لاله را شک در کنار زنت

نبری نبره بر طبق تو کشی
تو زنی لاله قنچ بر سنگ
کمی از خاک صورت انگیزی
کاش و آب خاک راه تو باد
زانکه داری هوای عطاری
اب و گل بر رخ سمن تو زنی
مشام مقیم بت حسن
خند ای نسیم مجوران
یا نسیم بهار می شنوم
اثر در اشیر می یابم
رو که خوشی بی روی خندل تو
ناورامیه بهار از زنت

دیدم عجب از تو کبر و خواب
نویسادمی و من سمار
زنده ام کن که من ملاک تو ام
دل و جانم شار مقدمت
تو هوای و من هوادارت
چون فادم ز پای دستم کبر
من کمره را بر اه رسان

وز تو باید رخ شقایق اب
من سمار را فتنه و مگذار
نشان آنشم که خاک تو ام
نفس روح بخشم از دم تت
تو بک سیر و من بکسارت
وز سر مر حمت مرا بپذیر
بنده خسته را شاه رسان

شد بوی تو جان خواجوت
مت را شاید از کبری دست

جواب دادن باد بر سپیل فخر اوشا ریحانی
یک آتش فروز دریا کرد
کشت آخند باد سها فی

باد آتش فروز خاک نورد
چه دمی دم چه بدم مایی

ای ز عشق تو عقل شیدا می
 ابتدا می تو را نهایت میست
 ماه نو علقه کوب در که ست
 من رسیده بجان ز بیماری
 با من ناتوان چه میگوئی
 که به اشمی طریق صواب
 کرد عالم بفرق میسپویم
 قدمی می نم بصد خاوری
 چون کسم هم نفس نمی آید
 نه در این راه منزل پیدا
 نه مرا مسکن و نه ماوانی
 چه صد اعظم دهی که مخورم
 همه پناهت همه پیدا می
 اشتهای تو را بهایت میست
 آسمان خاک رومی در رخت
 تو طلبی ز من طمع داری
 از سر اسیر کان چه میگوئی
 ره برون بردمی از این کردار
 راه خود از گران می جویم
 نفسی منم به شکاری
 که نفس بر نیایدم شاید
 نه در این راه ساحلم پیدا
 نه مرا مؤمن و نه مجانی
 چه کنی بخودم که رنجورم

کنم از دست نفس کافو کیش
 از مش سچ کار نشاید
 مقصدی کن طلب کنی از من
 با در ا چون بدین صفت دیدم
 کرم دل را از او بگرداندم
 سر از این کوی گل بگرداندم
 بر سر خاک خاک بر سر خویش
 که عبادت ز ناتوان ناید
 مگر از آتش شود روشن
 ان سخنها می سرود شنیدم

سوی آتش شدم چو باد سحر
 کفتم اور از سوز و دود جگر

دیدن ساکب بالمش و صفت او سوال از عالم تحقیق

کافور زنده منم از زنده
 بت زین شرن خلخال
 چشم بر نور و چشمه بر آب
 داغ نرود باغ ابراهیم
 تیره بازنده بر از زنده
 اشقر نه عنبرین و نه بال
 درج بر تیر و ناوک بر تاب
 وز تیر روشن چراغ ابراهیم

مار خفاک و شیخ افریدون
 کل صد برک آسمان افروز
 به شمع شکوفه گلزار
 شعل موبد و چرخ مجوس
 بت زدشت و قبله سمن
 ناز به رنگ و نور شک انیمه
 خاک پای تو کشته باد بهار
 سحر با فوق تو تراب زده
 برق بارق تو برق نمایی
 جوهر طبع را سرور از تو
 سر رهش بر آسمان داری
 و بدم خنجر از پر آب کشی

دست موسی و شبت یارون
 مطلع انور جهان افروز
 سپ و ناری و طبق پر ناز
 صنم روم و ماه چهره روی
 لاله موبد و سبار سمن
 جرم گلگون اطلس کلیر
 داد هم سرکش تو باد هوا
 باد افکشها بر آب زده
 و اختر شارق تو نور فرامی
 فیض انوار را ظهور از تو
 دانش با وزیران داری
 شیخ بر روی اقبال کشی

تاب در طره سیاه زنی
 علم افراز عالم افزونی
 نامکی اری زبان چو مار برون
 مرکب حجم بدست افتادست
 در کث از شرادول کارت
 تا کی با هوا سر بردن
 در شکنج شوله تاب زنی
 هر دم کرم خیز ز سپهر
 از چه بر باد مدعی محمل
 بر سر خاک استیر تاب و بی
 جگر این از تو کرم شود
 کر تو با باد بر میان می

دو دور و دو مان ماه زنی
 ناوک انداز خنجر اندونی
 ازشت دل زبان میا برون
 یک سحت نگر که بر بادست
 وز هوا تیره کشت بازارت
 کویا نیست غم از مردن
 جعد شبگون بر اقبال زنی
 باد پای تو شیر ز سپهر
 ز آنکه بر باد مدعی منزل
 تو ترابی اگر چه بولسی
 دل سنیکن کوه نرم شود
 روشنم شد که باد سپانی

دامن از خاک ره نشین درکش
 کی شود بی تو کار عالم راست
 چه زنی دم ز شیخ عالم سوز
 هیچ بر من دلت غمی سوزد
 کریم از سوز دل پلید و نهار
 دل من پس کز اشتهار بوحش
 راه لکرده ام طریق حقست
 ای فروزنده روی روشن روی
 خاتم از روی ارزو بر کعبه
 دمدم او سوزناک مزن
 انیکم می سوزی اربازی به
 تاب در من چه نیرنی ثبات
 مرکب باور از برین درکش
 کر چه پس کی که از تو بر دل ماست
 جاده کار ماب از سوز
 که زخم ز آتش دل افروز
 و قمار بنا عذاب النار
 بر دلم جان بی قرار بوحش
 در ره میشی رفیقم گمت
 چون فادوم ز پامی پیش پای
 سر من دارو کار از سر کعبه
 دود بر جان غم کشم مخکن
 وین چنین بسته اگر شازی به
 و اب رویم چه می بری در پاپ

بر فروزان دلم نور جمال
 تا شود روشنم طریق وصال

کرده در درون خواب جای
 خنجر پرون زن و زش بنمای

جواب دادن آتش مرسلک را

آتش سوزناک سوخته حال
 جگر کرم خود سوزم بین
 میرود هر دم از دل پر خون
 پس که سوزم چه خود دود و خورم
 سوزناکان که پیش من میرند
 در نظر کن باز کار می من
 دل من تا در این هوا باشد
 کام جانم سپهر بوقلمون
 کشت با سوز دل بسا ز حال
 واه پر تاب دلفروزم بین
 دودم از سر علم علم پرون
 از لطف سینه اب دود و خورم
 هر زمانم بچوب در گیرند
 که ز چوب است خون ناری من
 صبر و آرام از کجا باشد
 او رو کو یار نسنگ برون

من دلوزرا بچهره سوز
 سوختی در دم دم چه دبی
 سوز سازم بین و ناله کن
 بنگر شیخ بر سر من
 دو دم از سینه در دل افتاده
 بس که بر خود چو مار می یابم
 هر دم من که بر فروز دل
 چون من از خود بکس نپروزم
 مشرب دل ز عالم جان جوی
 برو از چار سوی طبع بد
 انشم چون که بخار هفت
 کردم از رخسار کان کان

چون

چون سفر در جهان جان کردم
 سطح افلاک را به چو دم
 سر ز فلک و فلک بر او روم
 حنیه پروان ز دم ز طارم کل
 رخس بر عرصه فلک راندم
 خضر سر چشبه نجات شدم
 دیده کردم بروی دریا باز
 دم دریا باشک در بستم
 دلق نه تو می نیلی افلاک
 دیده در بستم و جهان دیدم
 روی کردم بستی از بستی
 یا فتم شور عقل در سر عقل

نظر کشف در جهان کردم
 عقد نامی سپهر بکشد دم
 رو بکک ملک در او روم
 بر کشیدم علم بعالم دل
 درس در مجمع ملک خواندم
 بلبل روضه حیات شدم
 کردم از دیده کار دریا ساز
 چشم گردون ماه در بستم
 در بخت چرخ کردم پاک
 رخت دل در جهان جان دیدم
 در گذشتم ز بستی و بستی
 درج افلاک پر ز گوهر عقل

پشت درگاه کاه کل کردم	روی دربارگاه دل کردم
بهبانی برون شدم ز جهان	که نه انجانی جسم بود نه جان
عالمی فارغ از مکان و مکن	مسکنی امین از زمان و زمین
ساکنانش همه برون ز وطن	قالانش همه برون ز سخن
هفت کردون بخاران دیا	مشت جنت بخاران صحرا
شده عقل اثر آن برج	جوهر روح کوهر آن مرج
مرشد خویش را که پر سپهر	سرنیاد است پیش از سر مهر
شیخ مجلس فروز نه لکن است	کل غنیمت شش چمن است
پت معمر آشیانه اوست	سقف مرفوع آتانه اوست
با فتم در کشیده و کل کمال	کرده رخ در سر ادوات عقال
رخش تو حیدر انده بر ملکوت	لوح تحقیق رانده بر جبروت
چون مراد یکشت مشترای	وزنستان شد روی بدای

ایت کل من علیها فان	بر سه فرزند و چار مادر خوان
کوهر نه صدف بدیاریز	میوه هفت خوان بصحرایز
دلقی نه چرخ زنگاری	خرقه کردان اگر سری داری
عالم خاک را هیچ منده	و آتش و آب را بیا دینده
پیش در چار سوسوی طبع سیاهی	خیز و زین چار طاق پرونی
دو دول در جهان جان افکن	و آتش جان در استخوان افکن
چشم در بند و کانیات نکر	چون خضر چشمه حیات نکر
برو از باغ و از خوان می چین	از جهان بگذر و جهان می چین
خوشین تا تو در میان پشی	ز آشنائی کجانشان پشی
چونکه او از سپه نشدم	صورتش را بچشم جان دیدم
پیش رفتم که اقمش در پای	پای او را بنیافتم بر جامی
باز دیدم که از حدیقه نور	چهره نمود چون کلیم از طور

عبادت سرای جانم خواند	در صف سالکان دل نشاند
سرپساره برکشید مرا	کحل تحقیق درکشید مرا
دل از نور قدس روشن کرد	جانم از باغ انس گلشن کرد
چون بجان بازگشت دیده دل	ساختم در جهان جان منزل
یا قلم از طریق دل ریشی	خویش را در مقام نجویشی
محو کرده ز غایت میستی	نام خواجو ز نامه هستی
ظایر بهتمم ببال کمال	کرد پرواز در جهان جلال
شمهها دیدم از شبستان دور	لا اله الا جیدم از گلستان دور
شام بودم ولی سحر کستم	قطره بودم ولی کمر کستم
چون مقیم مقام حال شدم	از ره حال سومی قال شدم
فلک زمان حدیقه باز آورد	از حقیقت سومی مجاز آورد
پس گشودم در سراچه راز	باتو زبان چند باب گویم باز

انته عقد لود شوهار | کنتم انیدم بدیده بر توشار

**باب در بیان صید و لیا کردن و بجان باز
بازنماندن**

اینچو شابی میان کمر بستن	دیده و کشودن و نظر بستن
بی قدم سومی بوستان رفتن	بی زبان حال دوستان گفتن
دست شستن ز جام و مست شدن	سر بر آوردن و ز دست شدن
چشم در بستن و چمن دیدن	دست نمکشان دن و سمن چیدن
مای نهان دن و جهان گفتن	ادن ظاهر و نهان گفتن
ترک خود کردن و خدا جستن	مهر پروردن و وفا جستن
زندگی یافت آنکه جان در حاش	از برای دلی روان در حاش
هر که جان باز میث جانث میث	آنکه این در نیافت انث میث
پادشاه گیت آنکه او بنده است	سرکش انث کو سر افکنده است

چشم در بند و کانیات نکر	خون خضر چشمه حیات نکر
برواز بلبل و ارغوان می چن	از جهان بگذر و جهان می چن
پهلوان آنکه شام تا بصر	پهلوان دور دارد از بستر
راه روشن طریق مرد است	و آنکه بی راه نرفت مرد است
زنده کی مرد است در ره دوتا	زنده دل آن کسی که مرد و دوتا
خضر ما اب زندگانی ماست	صورت حال ما معانی ماست
رای می ماست ترک خود رانی	جای ماست جای بی حانی
کفر در کیش عاشقان دین است	مهرش پیش محققان کین است
سرفرازان حدیث می بکنند	سکه داران نظر بر رکنند
ان سر از مهر بر افراشت	که در آمد ز پایی و عار داشت
هر که از سر گذشت سامان داشت	آنکه در در و در و در مان داشت
شاد آنکس که او غمش کم است	خرم آنکه که از غمش غم است

سپهر

شیر مردان چه غم خورد از شیر	کشته را غم نباشد از شمشیر
ترک سر کیر تا دهن دست سر	زیر پا باش تا شوی سرور
بر سرانی چه زبردستانی	به بلندی رسی چه پستیانی
نیل افلاک را سراب انکار	مصرافاق را خراب انکار
چشم دل بر کشای و مردم بین	رخ بگردان ز چرخ و آنچمن
جام بر گیر و ملک جسم گیر	ترک عالم بگیر و عالم گیر
کر زبانی کسی بر اری خار	بر سرانی جو کل در این کلزار
بگذر از تنگ تا بنام رسی	کام بر گیر تا بکام رسی
خار از راه و دوشان بر گیر	یا دل از باغ و بوستان بر گیر
حقیقت کریم دانی کیست	آنکه غیر از کرم نداند پستی

جان خواجو فدای می مدی باد
که برای ولی رود بر باد

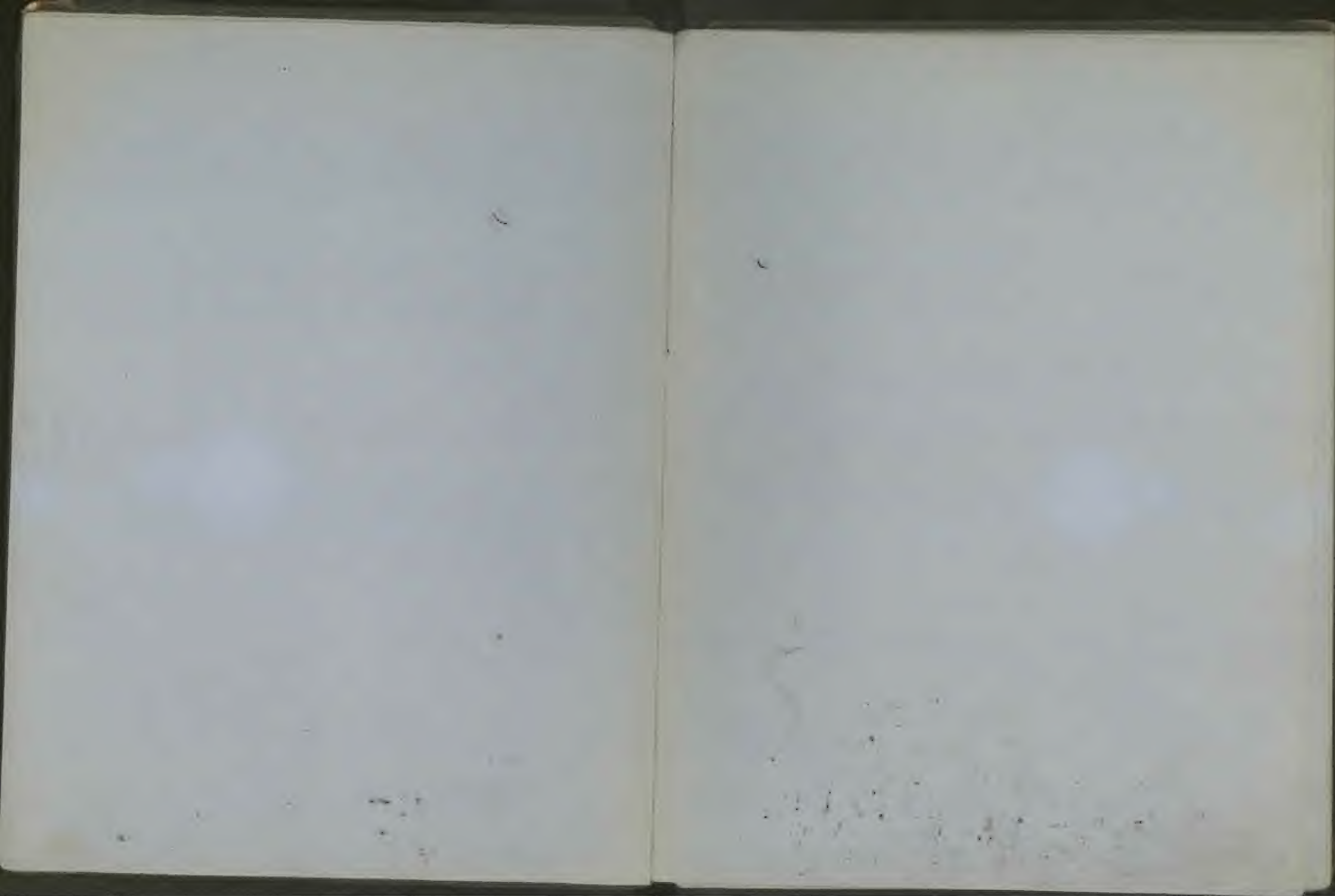
شاه مردان علی ابوطالب	آنکه بروی نکشت کس غالب
روزی از کرده سواری تو	که چه برق از روی من برسد
همچو یو از سفر برون جسته	زین چو آتش بیاور بسته
برق با من نور و آواخت	نیزه در نیزه علی انداخت
چنگ بکشاد شیر پیشه دین	در بودش بسان برق ازین
بر زمین بر فکندش از کینه	همچو تیرش نشست بر سینه
کرد لرزنده یغ را در چنگ	تا دهنک را بخونش زنگ
گمره سرکش قاده زد دست	پر دل دل بیا دوا دهست
چون دران آب آتش افشان	تا وک آه بر سپهر کشید
زو برسد این ختم رسول	صاحب ذوالفقار و زو ج بول
گاه بی سازینه سوزت صیت	دم پر تاب و لفر و زت صیت
داد پاسخ جوان این چنگ	که نباشد مرا ز مردن تنگ

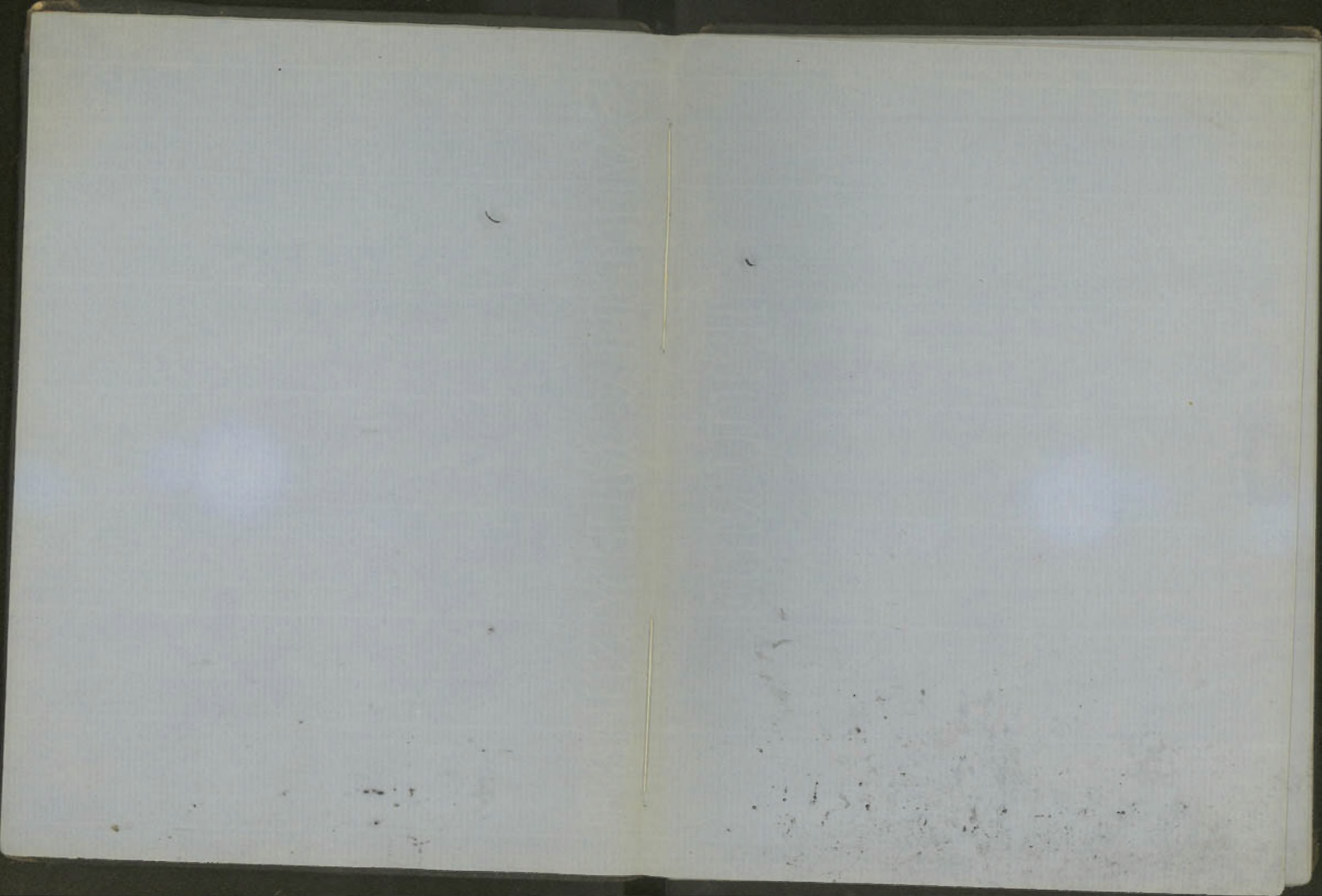
دل من صید چشم اهوئی است	پای بند کند کیسوی است
دل شوریده داده ام برباد	جان هم اکنون بیا و بایداد
ادم تا سر علی بسببم	سر نروده بیا و رفت سرم
شیر مردان چه این سخن شنید	طبع از سر بریدش برید
شیخ بکند و از سرش برخواست	کشت کارت چه میشود ابراست
منم اینک علی و اینک سر	خویش را بر سر آرد غصه مخور
شیخ بردار و کام دل بردار	مرو از غصه این قدر از کار
در زمان فیض ایزدی برسد	باد جان پرور به اید مید
زنگ کفر از دل جوان بردود	پرده غفلت از رخس بکشود
ره ایمان گرفت و مؤمن گشت	وز پرستیدن صنم بگشت
شاه دین و نفس چو باد بهار	حبت بر باد پای و کشت سوار
عزم ره کرد و برد به راهش	تا پای حصار دل خواش

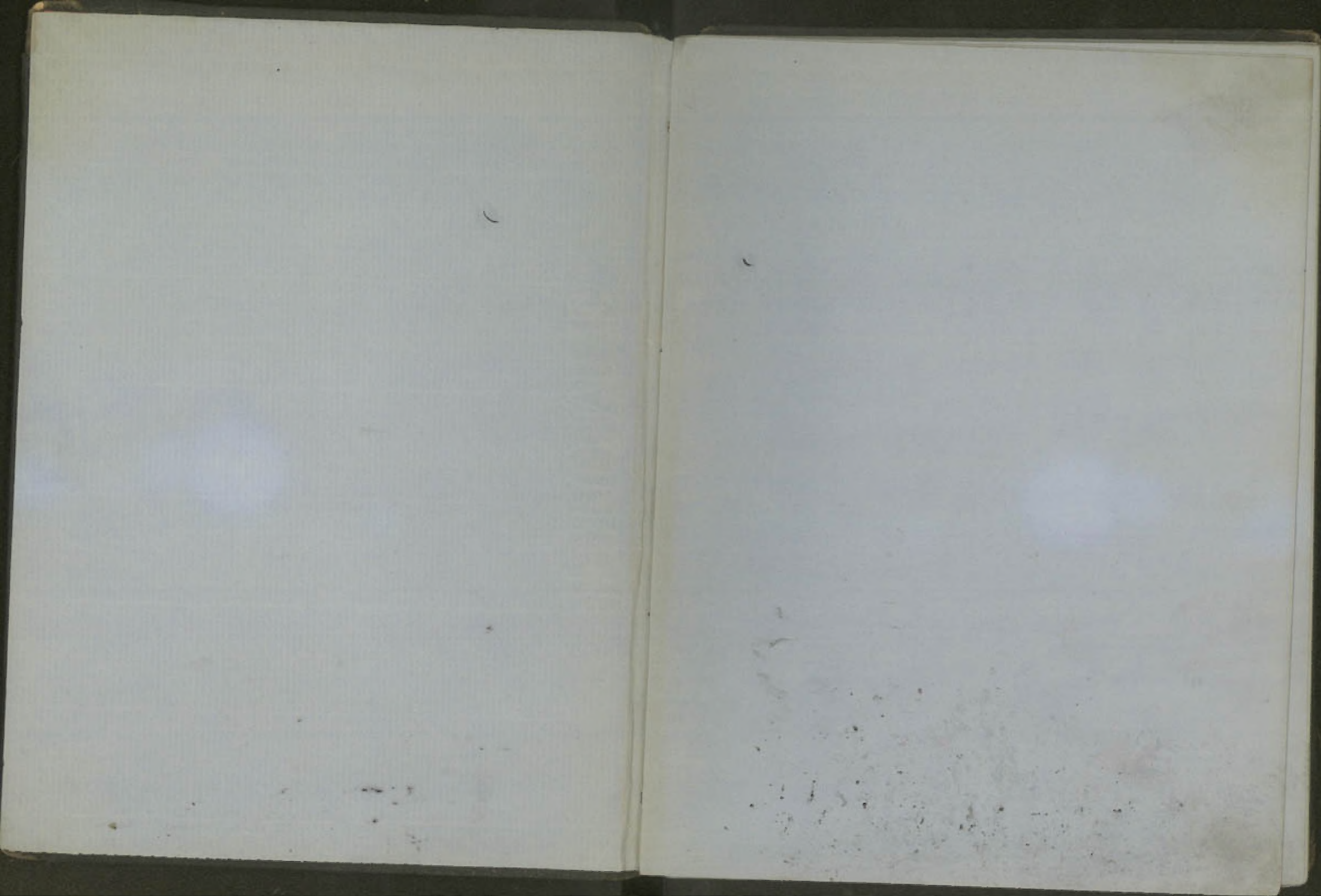
قلعه بکشد و وضع دین بنهاد	و امن از زو بدشش داد
صید این راه شیر مردانند	زانکه از شیخ رو نکردانند

خیر خواجو و خوشی را در بار	
ز ریحون باشد در این قدم مبار	

این کتاب ستطاب از روی خط مبارک مرحوم مبرور
زبدۃ العارفین و تدوین و التحقیق تاج العرفاء و سراج
الحکماء و منهاج الاصفیاء خیر الکماج حاجی
محمد زمان کلاتی قدس الله سره العزیز
استشاک کردید فی شهر المظفر
سنة من الهجرة النبویة
علی ید اهل ملقه
الوالعالم









نسخ
٦

خطی
٦